

آنچه در پرونده ویژه این هفته قفسه کتاب می‌خوانید، تماماً درد است و داغی که سرد نخواهد شد

هنوز هم ساعت ۱ و ۲۰ دقیقه بامداد جمعه است

خشمی تا ابد

زهرا قدیانی: «پوشک، حریره بادام در بسته‌بندی تتراپک، دو قمقمه آب، کییک و شیرکاکائو، دستمال مرطوب، پتو و لباس اضافه» اینها را شب قبل چیدم تو کوله. پیک‌نیک نمی‌رفتیم. بادو بچه هفت ماهه و چهارساله می‌رفتیم تشییع تاکمی سوز دل سبک شود. هفت ماهه‌ام که دریافتی از بیش و کم این دنیا نداشت جز این‌که چند روز بود مادرش با اشک و آه و سوز و گداز دل، با حجم عظیمی از خشم و نفرت فروخورده، با قلبی سنگین و پستی دردناک بهش شیر می‌داد. چهارساله چه می‌گفتیم وقتی می‌پرسید: «داریم کجا می‌ریم؟» می‌گفتیم: «یکی از دولت‌های استعماری که شکل‌گیری‌اش بر مبنای تجاوز، جنایت و نسل‌کشی است و تاریخش مملو از استعمار و تحقیر دیگر ملت‌ها، یکی از قهرمان‌های ما را شهید کرده، ارباباً». می‌توانستم حدس بزنم سیل سؤالات خواهد آمد: «چ وقتی بهشون حمله کردن، پلیس خبر نکردن؟»، «سربازهامون کجا بودن که نذارن قهرمان‌مون رو بکشن؟»، «چه جوری قهرمانمون رو پیدا کردن کشتن؟» «الان میان ما رو هم می‌کشن؟» ترجیح می‌دهیم بگذاریم بچه در دنیای کودکانه خود باقی بماند و لذت ببرد. به جای همه اینها می‌گوییم: «می‌خواهیم بری جایی که یک عالمه آدم او مدن کلی هم بچه هست، می‌تونی دوست پیدا کنی». ماشین را بالاتر از میدان توحید پارک می‌کنیم و همراه با جمعیت به سمت پاییز روان می‌شویم. چهره‌ها و تن‌ها خسته و پژمرده به نظرم می‌آیند، شاید چون خودم خسته و پژمرده‌ام. بار تمام تحقیرهای تاریخ که ملت‌مان بر دوش کشید یکبار دیگر با تمام قدرت تداعی شده، خون دلمه‌بسته روی زخمی کهنه را خراشیده، از زخم باز خون فوران می‌زند. دورتر از مسیر اصلی، کنار بچه‌دارها، پیرها و یلچیرسوارها و کالسکه‌دارها توقف می‌کنیم. همراه‌ها می‌روند و من می‌مانم و بچه‌هایم. یک قورباغه کاغذی درست می‌کنم و می‌دهم دست پسر چهارساله که مشغول شود. سایبان کالسکه هفت ماهه را چک می‌کنم که آفتاب کم‌جان دی‌ماه توی چشمش نباشد. می‌نشیم لب جدول و به مردمی که به مسابقات اصلی تشییع می‌شتابند، نگاه می‌کنم. چهره‌ها و تیپ‌های متفاوت را می‌شمارم. میان چهارساله و چند بچه همسن که قابلیت دوست شدن باهاش داره را جوش می‌دهم. حریره بادام شش ماهه را قاشق قاشق دهانش می‌گذارم. جمعیت به جوش و خروش می‌آیند. پیکر نزدیک است. مردم از درخت‌ها، سقف بی‌آرتی و ماشین‌ها بالا می‌روند. انگار که باورش‌ناشده باشد و باید به چشم ببینند. سهم من، سلامی از دور و خشمی تا ابد.

این روایت‌ها لید لازم ندارد؛ برای خالی نبودن عریضه می‌گوییم که مجموعه روایت‌هایی از تشییع سردار قاسم سلیمانی را می‌خوانید که با اشک نوشته شده و ویرایش شده است. شما هم اگر اشکی به چشمان‌تان آمد، تحریریه قفسه کتاب را با دعای خیرتان یاد کنید.

تحریریه
قفسه کتاب

عکس‌ها حرف دارند...

محمد حسن موحدی: می‌گویند عکس‌ها حتی اگر شفاف هم باشند، حتی اگر عکاس در زمان گرفتن عکس نهایت دقت را کرده باشد، حتی اگر تمامی جزئیات را درون قاب خود قرار داده باشد، داستانی دارد که هیچ کدام‌شان نمی‌توانند از آن حرف بزنند؛ بی‌شک عکسی ماکروسکوپی از وسطای آسمان دودآلود تهران، آن هم میان مردمی که شبیه دانه‌های تسبیح به هم چسبیده شده‌اند، قصه‌ای دارد که می‌خواهم آن را برای شما برملا کنم. قصه از همان صبح زود شروع شد. داستان کسی که این‌طور آدم‌ها را کنار هم چیده بود و نخ تسبیحش چنان قدرتی داشت که دل دانه‌ها از نبودنش شکسته بود. توی مترو می‌چپم تا خودم را با سیل جمعیت همراه کنم. جای سوزن انداختن نیست. حتی راهی برای رسیدن به قطار مترو نیست. باید با جمعیت همراه شد، در آنها غرق شد و چون موجی خود را به ساحل رساند. موجی که شور، ارتفاع شعورش را بالا برده است. پله‌ها را که از زیرگذر مترو بالا می‌آیم، جمعیت روی دست مرا تا کوچه‌ای می‌برد که نه راهی برای رفتن دارم و نه راهی برای برگشت. هر کسی با هر نگاهی خودش را به اینجا رسانده است. پیر و جوان، روشنفکر و غرب‌زده، بادین و بی‌دین و حزب‌اللهی و راست و چپ ندارد. ملت، ملت است. کسی که برای ملت بایستد، کسی که ملت باورش کند که تا آخرین نفس بر سرحدات سرزمینش می‌جنگد، کسی که آسایش و امنیت و آسودگی خاطر به همراه بیارد، دوست‌داشتنی خواهد بود. برایش هم مردم سنگ تمام می‌گذارند؛ هر جور بتوانند برایش مایه می‌گذارند و حالا چنین قهرمانی روی آسمان دوش ملت به جلو می‌رود. چشم‌ها همه ابر است، همه منتظر برقی برای جاری شدن. انگار آن که چتر را نگه داشته بود، آن‌که سدی روبه‌روی باران غم غرب آسیا بود، حالا شکسته شده است، حالا ظهور دارد، اما حضور نه. در این میان، در همه‌ها و شلوغی‌های مردمانی داغدار پیرزنی را می‌بینم که روی دوش‌های پسرش جا خوش کرده است. پیرزن پای آمدن نداشته، اما پسر را به خدمت طلبیده تا از دیگران جا نماند. خودم را به آن دو می‌رسانم. «مادر جان آخر با این پا؛ شما خانه می‌ماندی، قهرمان خودش قبول می‌کرد.» «نمی‌توانستم پسر، نمی‌توانستم. دلم آرام نمی‌گرفت. برای او که سال‌ها برای من و امثال من دویده، با سر هم می‌شود آمد.»

حرف پیرزن توی گوش‌هایم می‌پیچد. عکسی ماکروسکوپی از بالا، از مردمانی که در تشییع قهرمان‌شان حاج قاسم سلیمانی آمده‌اند، داستان‌های زیادی با خود دارد، داستان‌هایی که من کمترینش را نوشتم.

صبح جمعه بود...

فاطمه افتخاری: صبح جمعه بود، از آن صبح‌های جمعه که ساعت ۱۰ و ۱۱ هم سر صبح است، چه برسد به ۷ و ۸ صبح! با صدای صحبت‌های پدر و مادر که در فضای هال خانه در حال گفت‌وگو بودند، بیدار شدم. چند دقیقه اول در همان مستی سرخوشانه خواب‌های جمعه بودم که نوید آسایش و فراغت است که در طول روزانسان مهمان آن است. صدای پدرم می‌آمد که به مادرم می‌گفت: «تو این کاناله نوشته سردار سلیمانی رو ترور کردند.» در همان حال خوش مستی خواب شروع کردم به غر غر کردن، با خودم که چندبار من باید برای پدر و مادرم درخصوص کانال‌های خبری شایعه پراکن و زرد صحبت کنم تا بالاخره به هر خبری در هر کانالی اعتماد نکنند؟ سردار سلیمانی و شهادت به این زودی؟ چه باور احمقانه‌ای. در تخت غلتی می‌زنم و دوباره می‌افتم وسط فراغت خواب. چندثانیه می‌گذرد، تلویزیون خانه روشن می‌شود، در غرغر با خودم به سر می‌برم که حداقل تلویزیون را کاش کم کنند. اما ناگاه یک جمله، تنها یک جمله خواب خوش سر صبح آن جمعه که هیچ، خواب خوش روزهای بعد را تا مدت‌ها پریشان می‌کند. صدای پدرم بود که رو به مادرم می‌گفت: «نگاه کن، شبکه خبر هم زیرنویس کرده!» مغزم فرمان می‌دهد قلبم ... بگذریم، از تخت با پتویی که دورم پیچیده‌ام، می‌پریم پایین. به حالت دو به سمت در اتاق می‌دوم، پایم به سیم شارژر موبایل گیر می‌کند، می‌افتم زمین، اما قبل از تسکین درد زانو، باید مطمئن می‌شدم که صحبت بابا ربطی به خبری که دقایقی پیش در گوشی موبایلش خوانده بود، ندارد. در اتاق را باز می‌کنم و می‌پرسم «چه شده؟» و نگاهم را بر می‌گردانم سمت تلویزیون و زیرنویس آن... نمی‌نشینم که بر روی مبل می‌افتم، پتویم را می‌کشم روی سرم، مجاله می‌شوم و با حفره‌ای در قلب تا همین امروز، دلخوش به پایان دنیوی سردار و پردلهره برای پایان دنیوی خودمان، دلتنگم برای مردی که هست و ماهایی که نیستیم.

حکایت دست‌ها

اسماعیل بنده‌خدا: روایت من، روایت تشییع حاج قاسم است. تا رسیدن اینجای متن چند صد کلمه نوشته بودم، اما هرچه اصرار کردم، گفتند کم کن و نذاریم. بنابراین از اتفاقاتی که مقدمه روز تشییع بود، می‌گذرم. قرار بود تشییع حاج قاسم از اهواز شروع شود. من در ماه‌شهر بودم و نمی‌خواستم به هیچ‌و تشییع را از دست بدهم. همه دوستانم مثل من بودند. هیچ‌کدام‌مان آرام و قند نداشتیم. الان که دو سال از آن روزها گذشته، می‌فهمم که آن روزها اصلاً در نمی‌کردم که چه بلایی به سرمان آمده. روز تشییع در اهواز شنبه بود. جمعیت هیچ‌کدام‌مان برای فردا دنبال گرفتن مرخصی نرفتیم. پیش‌فرض ذهن همه این بود که فردا «باید» برویم. صبح زود، هر کس ماشین داشت، بقیه را سوار می‌کرد و مقصد همه هم نگفته معلوم بود. کسی در ماشین حرف نمی‌زد. مداحی ریز، پخش می‌شد و بعضاً اشک‌هایی که از چشم می‌افتاد. اهواز شهر بزرگی است، اما همان اول که وارد شهر شدیم، انگار وارد محدوده تشییع شده بودیم. بیش از سه چهار ساعت به شروع تشییع و آمدن پیکر سردار مانده بود. ترافیک اما از هما ابتدای شهر شروع شد. دقایق زیادی را پشت ترافیک ماندیم و وقتی دیدیم دیه نمی‌شود سواره ادامه داد، ماشین را جایی که اصلاً نمی‌دانستیم کجاست پارک کردیم و قاطی سیل جمعیت شدیم. بیش از یک ساعت پیاده رفتیم تا به حواله نقطه اصلی مراسم تشییع رسیدیم. همه آمده بودند؛ پیر، جوان، کت و شلواری دشداشه‌پوش، چادری، مانتویی، فقیر، غنی، همه نوع آدم آمده بودند. اعراب خوزستان که محشر به پا کرده بودند. من که ترک هستم و حق خودم می‌بینم در تبریز عزاداری ترکی کنم، حق آنها می‌دیدم که عزاداری و سخنرانی عربی کنند حتی اگر من متوجه نشوم چه می‌گویند. واقعا هم متوجه نبودم، اما سوز صبر را و سنگینی گلو را و شور هروله را می‌فهمیدم. نمایندگان قبایل مختلف عرب می‌آمدند و با رجزها و بیانیه‌های‌شان نهایت خشم و ناراحتی‌شان را ابراز می‌کردند و می‌رفتند. با این‌که در اهواز بودیم، اما فارس و عرب و ترک و لر و لک قاطی‌ها شده بودند. همه‌مان داغ دیده و عزیز از دست داده بودیم. پیکر حاج قاسم می‌آمد، دیگر یادم نیست چه اتفاقاتی افتاد. از بس تلخ بود، فاصله بین آمدن پیکر تا پایان مراسم را واقعاً یادم نمی‌آید. حتی آنهایی که دست‌شان به پیکر نمی‌رسید هم دست‌های‌شان را بالا آورده بودند و با اشک چشم‌های‌شان سردار را به سمت مشهد و تهران و سپس منزل ابدی‌اش بدرقه می‌کردند...